

◆

آنشب به سیندرلا خیلی خوش گذشت ، بطوریکه او در تمام زندگیش اینطور شبی را بیاد نداشت . شاهزاده هم که هرگز دختری بزبائی او ندیده بود تنهائیش را فراموش کرد و آنها تمام شب را با یکدیگر رقصیدند . ولی شاهزاده هرچند از سیندرلا تقاضا میکرد که نامش را بگوید ، او ساکت میماند و فقط لبخند میزد ، و سرش را تکان میداد . همه حاضرین بآنها خیره شده بودند ، و آنها خوشحال بودند و بجز خودشان به چیز دیگری فکر نمیکردند . وقت سرعت میگذشت و سیندرلا از شدت خوشحالی ، قولی را که به پری داده بود فراموش کرد .

ناگهان ساعت بزرگی که در تالار رقص بود بصدا درآمد و شروع به ضربه زدن کرد .

سیندرلا بساعت نگاه کرد:

نیمه شب شده بود !



دستور پری مهربان بیادش آمد . ناگهان خودش را از میان دستهای شاهزاده بیرون کشید و از تالار بیرون رفت ، و با سرعت هرچه بیشتر از پلهها پائین دوید . وقتی که به پله آخر رسید يك لنگه از کفشپایش

از پایش افتاد. ولی او بی اعتنا باین موضوع میدوید. و با دوازدهمین ضربه ساعت بیرون دروازه کاخ رسیده بود. آنوقت لباسش تبدیل به لباس پاره شد و کالسکه اش ناپدید گردید.

بارفتن سیندرلا حیرت و ناراحتی سراپای شاهزاده جوان را فرا گرفت. همانوقت بیالکن تالار که روبه بیرون بود رفت. مهمان عزیزش از نظر ناپدید شده بود. آنچه از او باقی مانده بود تنها یک لنگه کفش ظریف بلورین بود که از دور برق میزد. شاهزاده چارمینگ بقصر برگشت. حالش منقلب بود خبر ناراحتی شاهزاده جوان بگوش پدرش رسید و او هرچه کرد نتوانست دوباره شاهزاده را خوشحال کند.

عاقبت پس از فکر زیاد دستوری داد. و صبح روز بعد جارچی ها خبری منتشر کردند که همه دخترها باید لنگه کفش بلورین را بپایشان امتحان کنند، و این کفش باندازه پای هر دختری در آمد، آن دختر با شاهزاده عروسی میکند. شاهزاده خود سر سرپرستی این کار را بعهده گرفت.

آنها کفش بلورین را به پای همه دخترها امتحان کردند، ولی اندازه پای هیچکس نبود.

همه از پیدا کردن سیندرلا ناامید شده بودند. اما شاهزاده هنوز امیدش را از دست نداده بوده و بکارش ادامه میداد.



تا اینکه بقصر پدر سیندرلا رسیدند . شاهزاده بقصر وارد شد و خواهران سیندرلا باستقبال او آمدند، و خوشآمد گفتند .

بعد شاهزاده را باطاق نشیمن دعوت کردند و خودشان در برابر شاهزاده نشستند . شاهزاده دستور داد کفش بلورین را بیاورند ، و خواهران سیندرلا هرچه کوشش کردند پایشان را در آن کفش کنند ، فایده‌ای نبخشید، و کفش بانداژه پای هیچیک از آنها نبود، چون آنقدر پای آنها بزرگ بود که حتی انگشتان پایشان هم بداخل کفش بلورین نمی‌رفت !

شاهزاده گفت: «خداوندا! می‌ترسم کفش به پای هیچکس نخورد ! جستجوی من تا حالا هیچ فایده‌ای نداشته . در اینجا دختر دیگری نیست؟ شاید پای او باین کفش بخورد!»

دوخواهر فریاد زدند: «اوه، نه، فقط کلفتان! ولی این کفش مال او نمیتواند باشد .»

اما شاهزاده دستورداد که سیندرلا بیاید و کفش را بپایش امتحان کند .

سیندرلا می‌رسید و از آمدن پرهیز میکرد ؛ زیرا نمیخواست شاهزاده او را در این لباس پاره ببیند . عاقبت آمد و شاهزاده بازویش را گرفت و او را روی صندلی مقابل خود نشانند . بعد کفش را بپایش امتحان کردند . کفش کاملاً اندازه او بود ! شاهزاده بصورت سیندرلا دقیق شد



و فهمید این همان دختری است که با او رقصیده بود! و سندرلا حتی در آن لباس پاره هم زیبا بود.

در همانوقت، ناگهان، پری مهربان در اطاق ظاهر شد، و عصای نازکش را بسمت او تکان داد. لباسهای پاره سندرلا دوباره تبدیل به همان لباسهای زیبا شدند.

شاهزاده بقدری از یافتن سندرلا خوشحال شد که جارچی ها را فرستاد تا همه جا جار بزنند که آن دو نفر فردا با هم عروسی میکنند وقتی که دو خواهر زشت فهمیدند که سندرلا دختر دلخواه شاهزاده است و همان دختریست که با او رقصیده، بیهوش شدند، و مدتی طول کشید تا بیهوش آمدند.

آنها جلوی سندرلا زانو زدند و از او خواهش کردند بد رفتاریهای گذشته ایشان را ببخشند. سندرلا هم که با گذشت بود و نمیخواست در وقت خوشحالی کسی را غمگین ببیند آنها را بخشید.

بدینترتیب سندرلا با شاهزاده عروسی کرد. دو خواهر ناتنی سندرلا هم از این رفتار پسندیده او عبرت گرفتند و بکلی عوض شدند، و دو نفر از بهترین دخترهائی شدند که تا آن زمان نظیرشان کم پیدا شده بود.





## ملکه سرزمین برفها

سالها پیش در ده کوچکی در شمال  
 نروژ پسر و دختر کوچو لوئی بنام گیلدا و  
 پیتر که ازدو فامیل بودند، در یک خانه زندگی  
 میکردند.



پیتر در یکی از شبهای سرد زمستان، و گیلدا درست یکسال بعد از او  
 متولد شده بود و وقتی که کشیش خواسته بود آنها را نام گذاری کند از بس  
 هواسرد بود، مجبور شده بود آب مقدس را گرم کند و بعد به پیشانی  
 آنها بمالد. در دهی که گیلدا و پیتر زندگی میکردند گاهی یک پری  
 سورتمه سوار پیدایش میشد که باو ملکه برفی میگفتند.

♦  
پیترو کیلدا خیلی بهم علاقمند بودند و هیچوقت از هم جدا



نمیشدند و همیشه باهم بازی میکردند. ورشته دوستی آنها بقدری محکم بود که هیچکس تصورش را هم نمیتوانست بکند.

در یکی از شبهای زمستان پیترو مشغول خواندن داستان «شاهزاده - های پرنده» بود، که دید چشمهایش درد گرفته. سرش را از روی کتاب بلند کرد و در حالیکه چشمهایش را میمالید گفت: «چشمهایم درد میکند!»

گیلدا گفت: «بگذار آنها را بشویم.»

بعد از مدتی باز پیترو توانست داستان را بخواند و از آن لذت ببرد. و دو باره پیترو و گیلدا بدون آنکه بدانند در ده چه اتفاقی افتاده برختخواب رفتند.

آن اتفاق این بود که يك آدم شرور آینه سحر آمیزی ساخته و آنرا خورد کرده بود و میخواست باین وسیله باعث اذیت و آزار مردم شود.

بدبختانه دو تکه کوچک از آن آینه بداخل خانه ای که پیترو گیلدا در آن زندگی میکردند خزید، و یکی در چشم و دیگری در قلب پیترو فرورفت.

از آن روز بعد دیگر پیترو به گیلدا اعتنائی نداشت، و با وجود گریه فراوان گیلدا دیگر نمیخواست با او بازی کند. و بنظر میرسید که دیگر دوستی آنها به پایان رسیده است.

یکروز وقتی که پیترو سوار بر لوزروی برفها بازی میکرد اختیار از



دستش در رفت و در سرازیری تندی افتاد. لوژ او را برداشت و بخارج از ده برد. پیتر خیلی ترسید و داد و فریاد براه انداخت. ولی اینکار فایده‌ای نداشت زیرا در آنجا کسی نبود که کمکش کند و بسدادش برسد. ناگهان پیتر دید که ازدور سورت‌های بطرفش می‌آید. در سورت‌ها زن بلند بالائی نشسته بود. آن زن وقتی که به پیتر رسید گفت: «پسرجان لوژت را ول کن، بیا و در سورت‌ها من بنشین.»



گیلدا هنوز هم پیتر را دوست میداشت و وقتی که شنید او ناپدید شده خواست بداند بکجا رفته و چه بر سرش آمده است. به شکارچی‌ای برخورد که پیتر را در حالیکه سوار بر سورت‌ها زنی بوده دیده بود. گیلدا نمیدانست خود را چگونه با او برساند و نور آفتاب بساو گفت: «چرا سعی نمیکنی دوست قدیمت را پیدا کنی؟ من بتو کمک میکنم. بطرف شمال برو!»

گیلدا بی آنکه لحظه‌ای تأخیر کند در جستجوی پیتر براهی که نور آفتاب گفته بود رفت. تازه سپیده دمیده بود که او پایش را از خانه بیرون گذاشت و آنقدر رفت تا یک روز غروب خسته و مانده پای درخت بلوط کهنسالی بر زمین خورد، و گریه را سرداد.

در اینوقت کلاغ سیاهی که بالای درخت بود از او پرسید: «دنبال